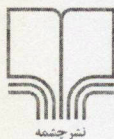


- جهان نو -

# پل اُستر دست به دهان

گاه شماری شکست های نخستین  
ترجمه‌ی بهرنگ رجیبی



تألیف: م. شکست  
ترجمه: بهرنگ رجیبی  
مقدمه: بهرنگ رجیبی  
مطبع: نشر چشمه  
تیراژ: ۱۰۰۰  
سال: ۱۳۸۸  
شابک: ۹۶۴-۳۰۰-۳۳۳-۰۰۰۰۰۰۰۰  
شابک: ۹۶۴-۳۰۰-۳۳۳-۰۰۰۰۰۰۰۰

دست به دهان

[info@chashmeh.ir](mailto:info@chashmeh.ir)

۷۷ - ۷۲ - ۲۲۱ - ۲۱۸ - ۲۱۷ - ۲۱۶ - ۲۱۵ - ۲۱۴ - ۲۱۳ - ۲۱۲ - ۲۱۱ - ۲۱۰ - ۲۰۹ - ۲۰۸ - ۲۰۷ - ۲۰۶ - ۲۰۵ - ۲۰۴ - ۲۰۳ - ۲۰۲ - ۲۰۱ - ۲۰۰ - ۱۹۹ - ۱۹۸ - ۱۹۷ - ۱۹۶ - ۱۹۵ - ۱۹۴ - ۱۹۳ - ۱۹۲ - ۱۹۱ - ۱۹۰ - ۱۸۹ - ۱۸۸ - ۱۸۷ - ۱۸۶ - ۱۸۵ - ۱۸۴ - ۱۸۳ - ۱۸۲ - ۱۸۱ - ۱۸۰ - ۱۷۹ - ۱۷۸ - ۱۷۷ - ۱۷۶ - ۱۷۵ - ۱۷۴ - ۱۷۳ - ۱۷۲ - ۱۷۱ - ۱۷۰ - ۱۶۹ - ۱۶۸ - ۱۶۷ - ۱۶۶ - ۱۶۵ - ۱۶۴ - ۱۶۳ - ۱۶۲ - ۱۶۱ - ۱۶۰ - ۱۵۹ - ۱۵۸ - ۱۵۷ - ۱۵۶ - ۱۵۵ - ۱۵۴ - ۱۵۳ - ۱۵۲ - ۱۵۱ - ۱۵۰ - ۱۴۹ - ۱۴۸ - ۱۴۷ - ۱۴۶ - ۱۴۵ - ۱۴۴ - ۱۴۳ - ۱۴۲ - ۱۴۱ - ۱۴۰ - ۱۳۹ - ۱۳۸ - ۱۳۷ - ۱۳۶ - ۱۳۵ - ۱۳۴ - ۱۳۳ - ۱۳۲ - ۱۳۱ - ۱۳۰ - ۱۲۹ - ۱۲۸ - ۱۲۷ - ۱۲۶ - ۱۲۵ - ۱۲۴ - ۱۲۳ - ۱۲۲ - ۱۲۱ - ۱۲۰ - ۱۱۹ - ۱۱۸ - ۱۱۷ - ۱۱۶ - ۱۱۵ - ۱۱۴ - ۱۱۳ - ۱۱۲ - ۱۱۱ - ۱۱۰ - ۱۰۹ - ۱۰۸ - ۱۰۷ - ۱۰۶ - ۱۰۵ - ۱۰۴ - ۱۰۳ - ۱۰۲ - ۱۰۱ - ۱۰۰ - ۹۹ - ۹۸ - ۹۷ - ۹۶ - ۹۵ - ۹۴ - ۹۳ - ۹۲ - ۹۱ - ۹۰ - ۸۹ - ۸۸ - ۸۷ - ۸۶ - ۸۵ - ۸۴ - ۸۳ - ۸۲ - ۸۱ - ۸۰ - ۷۹ - ۷۸ - ۷۷ - ۷۶ - ۷۵ - ۷۴ - ۷۳ - ۷۲ - ۷۱ - ۷۰ - ۶۹ - ۶۸ - ۶۷ - ۶۶ - ۶۵ - ۶۴ - ۶۳ - ۶۲ - ۶۱ - ۶۰ - ۵۹ - ۵۸ - ۵۷ - ۵۶ - ۵۵ - ۵۴ - ۵۳ - ۵۲ - ۵۱ - ۵۰ - ۴۹ - ۴۸ - ۴۷ - ۴۶ - ۴۵ - ۴۴ - ۴۳ - ۴۲ - ۴۱ - ۴۰ - ۳۹ - ۳۸ - ۳۷ - ۳۶ - ۳۵ - ۳۴ - ۳۳ - ۳۲ - ۳۱ - ۳۰ - ۲۹ - ۲۸ - ۲۷ - ۲۶ - ۲۵ - ۲۴ - ۲۳ - ۲۲ - ۲۱ - ۲۰ - ۱۹ - ۱۸ - ۱۷ - ۱۶ - ۱۵ - ۱۴ - ۱۳ - ۱۲ - ۱۱ - ۱۰ - ۹ - ۸ - ۷ - ۶ - ۵ - ۴ - ۳ - ۲ - ۱



در اواخر بیست و چندسالگی و آوان سی و چندسالگی من دوره‌ای چندساله از سر گذراندم که در آن دست به هر کاری می‌زدم شکست می‌خوردم. ازدوایم به طلاق انجامید، کار نویسندگی ام نگرفت، و مشکلات مالی بر سرورویم آوار شد. منظورم نه فقط افلاس مقطعی یا دوره‌هایی از سفت بستن کمربندها بلکه بی‌پولی مداوم، طاقت‌فرسا و کشنده‌ای است که جانم را تپاه کرده و جسمم را برده بود در هر اسی بی‌تمام.

کسی را نمی‌شد سرزنش کرد غیر خودم. رابطه‌ی من با پول همیشه رابطه‌ای معیوب، مرموز و پُر از تمایلاتی ضدونقیض بود، و حالا داشتم تاوان سر باز زدنم از اتخاذ تصمیمی مشخص در باب همین مسئله‌ی پول را می‌دادم. در تمام طول زندگی تا آن زمانم تنها خواسته‌ام نوشتن بود. از همان شانزده یا هفده‌سالگی فهمیده بودم این را می‌خواهم و هیچ‌گاه هم خودم را با این فکر فریب ندادم که می‌توانم با نوشتن زندگی بگذرانم. تصمیم نویسنده شدن یک‌جور «تصمیم شغل آینده» مثل دکتر شدن یا پلیس شدن نیست، آدم نویسنده شدن را انتخاب نمی‌کند، بلکه برای این‌کار انتخاب می‌شود، و همین‌که این حقیقت را بپذیرید که برای کار دیگری مناسب نیستید، یعنی آماده شده‌اید برای ره سپردن باقی روزهای عمرتان در مسیری



دراز و صعب. اگر نورچشمی پروردگار از آب درنیاید (و بدا به حال آن‌که روی این قضیه حساب کرده باشد)، یعنی کارتان هیچ‌گاه پول کافی برای تأمین زندگی‌تان فراهم نخواهد آورد و اگر می‌خواهید سقفی بالای سرتان داشته باشید و از گرسنگی نمیرید، بیه انجام کار دیگری را هم به تن بمالید تا از پس پرداخت قبض‌های‌تان بریابید. من همه‌ی این‌ها حالی‌ام بود، آماده‌شان بودم، گلایه‌ای نداشتم. از این لحاظ بی‌نهایت خوشبخت بودم. پی هیچ منفعت مادی خاصی نمی‌گشتم و چشم‌انداز فقیر بودن نمی‌ترساندم. تنها چیزی که می‌خواستم مجالی بود برای انجام این کاری که فکر می‌کردم جنمش را دارم.

اغلب نویسندگان زندگی دوگانه‌ای دارند. از مشاغلی معقول پول خوب درمی‌آورند و به‌زحمت وقتی می‌یابند برای نوشتن؛ بهترین وقت ممکن برای‌شان ساعات غیرکاری است: صبح زود، آخر شب، آخر هفته‌ها، تعطیلات. ویلیام کارلوس ویلیامز و لویی فردینان سلین دکتر بودند، والاس استینوس توی شرکت بیمه کار می‌کرد، تی. اس. الیوت اول بانک‌دار و بعدتر ناشر بود. در میان آشنایان خودم ژاک دوین، شاعر فرانسوی، یکی از مدیران گالری‌یی هنری است در پاریس. ویلیام برانک، شاعر امریکایی، چهل سالی است کسب خانوادگی الوار و زغال‌سنگ‌شان را در شمال ایالت نیویورک اداره می‌کند. دان دیلیو، پیتز کوری، و المور لئونارد هر کدام مدت‌زمانی طولانی در کار تبلیغات بوده‌اند. باقی نویسندگان تدریس می‌کنند. این شاید معمول‌ترین راه‌حل این روزهاست، و در هر دانشگاه حسابی و دانشکده‌ی مهجوری که درس موسوم به نوشتن خلاق ارائه می‌دهد، رمان‌نویسان و شاعران مداوم در نبرد باهم و تقلایند تا جایی برای خودشان دست‌وپا کنند. چه کسی حق دارد سرزنش‌شان کند؟ شاید حقوقش خیلی نباشد، اما کاری است پابرجا و ساعت‌های کاری‌اش هم مناسبند.

مشکل من این بود که تمایل به سر کردن زندگی دوگانه نداشتم. این نبود که نخواهم کار کنم، اما ایده‌ی ساعت زدن سر شغلی از نه صبح تا پنج بعدازظهر شوقی در من بر نمی‌انگیخت، به‌کل بی‌علاقه بودم به چنین کاری. در آوان بیست و چندسالگی بودم و حس می‌کردم بیش از آن جوانم که یک‌جا مستقر شوم، بیش از آن پُرَم از نقشه و برنامه که وقتم را هدر پول بیشتر درآوردنی دهم که نه می‌خواستم و نه احتیاجش داشتم. می‌خواستم با همان قدری که دارم گذران کنم. آن روزها زندگی ارزان بود و منی که مسئولیت هیچ‌کسی را نداشتم غیر خودم، گمان می‌کردم می‌توانم با یک درآمد سالیانه‌ی تقریباً سه هزار دلاری، بخورونمیر سر کنم.

یک سالی تحصیلات تکمیلی را امتحان کردم، ولی دلیلش فقط این بود که دانشگاه کلمبیا بهم امکان درس خواندن بی‌شهریه همراه دو هزار دلار مستمری می‌داد — که در واقع یعنی به من پول می‌دادند درس بخوانم. حتا با شرایطی چنان آرمانی هم به‌سرعت دریافتم که دلم نمی‌خواهد درگیر درس شوم. به‌قدر کافی تحصیل کرده بودم و چشم‌انداز گذراندن پنج شش سال دیگر به‌عنوان دانشجو به‌نظم تقدیری هولناک‌تر از مرگ می‌آمد. دیگر نمی‌خواستم درباره‌ی کتاب‌ها حرف بزنم، می‌خواستم کتاب‌ها را بنویسم. به‌لحاظ اصولی هم گمان می‌کردم برای یک نویسنده اشتباه است توی دانشگاه قایم شود. خودش را بین کُلّی آدم شبیه خودش بیندازد، زیادی راحت و آسوده باشد. خطرش در احساس رضایت کردن آدم است و همین‌که به نویسنده‌ای چنین حسی دست دهد دیگر عملاً از دست رفته.

نمی‌خواهم از انتخاب‌هایی که کردم دفاع کنم. اگر منطقی نبودند حقیقت این بود که نمی‌خواستم منطقی باشند. تنها خواسته‌ام تجربه‌های جدید بود. می‌خواستم دنیا را بگردم و خودم را بیازمایم، از سر یک چیز بروم سر چیز دیگر، تا آن‌جا که می‌توانم همه‌چیز را بکاوم. به‌نظرم می‌آمد مادامی که



حواسم را جمع کنم، هر اتفاقی برآیم بیفتد مفید حالم خواهد بود، چیزهایی بهم خواهد آموخت که تا پیش از آن اصلاً نمی‌دانستم‌شان. اگر این نگرش زیادی از مداخله به‌نظر می‌آید شاید واقعاً هم این‌گونه بوده. نویسنده‌ای جوان خانواده و دوستان را وداع می‌گوید و پا در راه مقاصدی می‌گذارد نامعلوم، تا درباب این‌کاره هست یا نه. خوب یا بد شک دارم آن‌موقع هیچ نگرش دیگری مناسب حالم بود. انرژی داشتم، توی سرم پُر ایده بود، و یک‌جا بند نبودم. اگر در نظر آوریم دنیا چه‌قدر بزرگ بود، خب، آخرین چیزی که دلم می‌خواست نگه داشتن جانب احتیاط بود.

توصیف این وقایع و به‌یاد آوردن حسم درباره‌شان برآیم سخت نیست. مشکل فقط وقتی پیش می‌آید که از خودم می‌پرسم چرا آن‌کارها را کردم و چرا حسم درباره‌شان آن‌گونه بوده. آن‌موقع همه‌ی شاعران و نویسندگان مانده‌ی من داشتند تصمیم‌هایی معقول برای آینده‌شان می‌گرفتند. ما بچه‌های پول‌داری نبودیم که بتوانیم به کمک والدین مان متکی باشیم. و همین‌که از دانشکده‌ها درمی‌آمدیم دیگر برای همیشه زندگی مان منوط می‌شد به خودمان. همگی مان رویارو با موقعیت واحدی بودیم و همگی مان هم اوضاع دست‌مان بود، اما با این حال آن‌ها یک‌جور رفتار کردند و من جوری دیگر. همین است که هنوز هم از توضیحش عاجزم. چرا دوستانم آن‌قدر دوراندیشانه رفتار کردند و من آن‌قدر بی‌محابا؟

من از خانواده‌ای متعلق به طبقه‌ی متوسط می‌آمدم. کودکی راحتی داشتم و هیچ‌گاه گرفتار کمبودها و محرومیت‌هایی نبودم که بیشتر انسان‌های این کره‌ی خاکی ازشان در رنج‌اند. هیچ‌وقت گرسنگی نداشتم، سرما نکشیدم، و خطر از دست دادن داشته‌هایم را حس نکردم. اطمینان خاطر پیش‌فرض زندگی‌ام بود و با این‌حال به‌دلیل تمامی این آسایش و خوشبختی موجود در

خانه پول هم موضوع دائمی صحبت‌ها و نگرانی‌ها بود. هم پدر و هم مادرم در دوره‌ی رکود اقتصادی امریکا زندگی کرده بودند و هیچ‌کدام هم از دست آن روزهای سخت کامل خلاص نشده بودند. تجربه‌ی نادری نشانش را بر هر دو نهاده بود و این زخم را هر کدام به‌شکل متفاوتی داشتند.

پدرم کس بود، مادرم و لخرج. مادرم خرج می‌کرد، پدرم نه. خاطره‌ی فقر دست از جان پدرم برنداشته بود و حتا با این‌که اوضاع و احوالش عوض شده بود، هیچ‌گاه نتوانست یک‌سره بپذیرد و باور کند این تغییر را. به‌عکس، مادرم از این اوضاع و احوال دگرگون‌شده لذت دنیا را می‌برد. کیف می‌کرد از تشریفات خرید کردن و مثل خیلی از امریکایی‌های پیش‌تر و هم عصر خودش، خرید شده بود برایش وسیله‌ی ابراز وجود — و بعضی‌وقت‌ها اصلاً تا حد نوعی خلق هنری بالایش می‌برد. ورود به مغازه برایش یک‌جور کار کیمیاگری بود که صندوق فروشگاه را هم از چیزهایی جادویی و زیر‌زیرکننده می‌انباشت. امیال ناگفتنی، نیازهای غیرقابل توضیح، حسرت‌های ناروشن، همگی در گذر از صندوق تبدیل می‌شدند به چیزهایی واقعی، به چیزهایی ملموس که می‌شد توی دست گرفت‌شان. مادرم هیچ‌گاه از تجربه‌ی دوباره‌ی این معجزه خسته نمی‌شد و صورت‌حساب‌های حاصل از این خستگی‌ناپذیری مایه‌ی جروب‌بحث میان او و پدرم بود. مادرم فکر می‌کرد ما از پس پرداخت آن صورت‌حساب‌ها برمی‌آییم، پدرم این‌طور فکر نمی‌کرد؛ دو سبک زندگی، دو جهان‌بینی، دو علم‌الاخلاق، در نبردی دائمی بودند باهم، و سرآخر هم همین ازدواج‌شان را از هم گسست. پول گسل میان‌شان بود و شد تنها منشأ بی‌امان‌جار و جنجال‌های بین‌شان. مصیبت این بود که هر دوشان آدم‌های خوبی بودند — دلسوز، شریف، سخت‌کوش — و اگر آن یک کارزار حادثان را بگذاریم کنار، حسابی باهم تفاهم داشتند. من به‌دلیل نوع خاص زندگی خودم